

ادهم مظفري در تاريخ پنجم شهريورماه 1353 شمسي در خانواده‌اي مذهبي در روستاي پشته از توابع کامياران به دنيا آمد. ادهم مظفري کودکی را در ميان کانون گرم و صميمی خانواده سپری نمود و به سن شش سالگی رسید. سن فرارسیدن تحصيل و مدرسه، پدر که دوستدار تحصيل فرزندش بود او را به شهرستان کامياران فرستاد تا بتواند به مدرسه برود. محيط شهر برای کودکی همچون ادهم غريب بود، اما وی با استعداد و لياقتی که داشت خيلي زود خود را در مدرسه ميان معلمان و همکلاسی‌هايش جا انداخت. ادهم توانست مقاطع ابتدایی و راهنمایی را با کسب بهترين نمرات سپری نموده و به دبیرستان راه يابد و در رشته‌ی ریاضی و فیزیک در دبیرستان شهيد غفاری کامياران به ادامه‌ی تحصيل بپردازد. در سال دوم دبیرستان بنا به علاقه‌ی قلبی که به شغل شريف معلمی داشت و دریافته بود که زادگاهش به او نیاز دارد با شرکت در آزمون ورودی دانشسرا طرح دو ساله در خردادماه ۱۳۷۱ با نمره‌ی عالی پذیرفته و در دانشسرای سنندج ثبت نام نمود و در سال ۱۳۷۳ با کارنامه‌ای درخشان فارغ‌التحصیل شده و به جمع معلمان شهرستان کامياران پیوست. وی با شور و اشتیاق فراوان شروع به کار نمود. در سال تحصيلی ۷۴ - ۷۳ در روستای درویان سفلی در سال تحصيلی ۷۵ - ۷۴ در روستای ورمهنگ، در سال تحصيلی ۷۶ - ۷۵ در روستای پشباد و در سال تحصيلی ۷۷ - ۷۶ در روستای الک از توابع کامياران مشغول به امر مقدس تدریس شد.

چهارشنبه سوری است. ۱۳۷۶ / ۱۲ / ۲۷ ادهم صبح زود از منزل خارج می‌شود تا به آخرین دیدار با شاگردانش برود، او از اول صبح به قصد خداحافظی رفته بود با شاگردانش، با ما و با همه. اما غافل از اینکه او از لحظه‌ی خداحافظی خود را به ما شناساند و ما تازه با او آشنا شدیم و هرگز پیمان‌آشنایی را با جدایی عوض نخواهیم کرد.

چهارشنبه سوری امسال برخلاف سال‌های گذشته در دیار ما چهارشنبه‌ی سیاهی بود؛ هوا طوفانی بود. ساینس هاب، باران و برف هم از دیشب شروع به باریدن کرده بود. رودخانه‌ی کام صدای عجیبی داشت. رودخانه‌ی کام به خود جرئت داده بود کام برف و باران را برآورده نماید. رودخانه به تعداد شاگردان مدرسه تماشاچی داشت اما هیچکدام را نمی‌پسندید. به دنبال میهمان خود می‌گشت. رودخانه بهانه‌ی لازم را پیدا کرد و آن بوئیدن یکی از گل‌های مدرسه، دانش‌آموز شهین فریدی بود. او خوب می‌دانست که باغبان برای نجات گل خواهد آمد. همین که گل به روی آب افتاد گل‌های دیگر با فریاد و همه‌هه باغبان را صدا کردند.

آب طغیانگر، گل را نزدیک ۷۰ متر با خود برده بود اما او خوب میدانست که گل ته آب نمی‌رود چون هنوز بسیار سبک است و سال‌ها تا درخت شدن فاصله دارد. ادهم خود را در آب انداخت و همچون غواصی شناگر شناگرش را به روی تنه‌ی درختی انداخت و او را از مرگ حتمی نجات داد.

ادهم بارها گفته بود که در طول عمرش شنا نکرده و از آب خيلي می‌ترسد. اما اینبار ادهم چیزی دیگر بود؛ انگار که سال‌های سال است با آب مونس است. آب از ترس او صدایش را بلندتر کرده بود. همه‌ی مردم در تلاش بودند

که ادهم را نجات دهند. ادهم هیچ سر و صدایی نمیکرد، حتی یکبار هم نگفت مرا نجات دهید. تنها می‌گفت: «مردم من چیزیم نیست، شهین چه شد؟» چندین بار این جمله را تکرار کرد و با جریان سرد و بی‌رحم آب همسفر گشت و برای همیشه به خاطره‌ها پیوست.

ای دوست، ای انسان، ای معلم ای کاش می‌دانستم که در آن لحظه‌ای که میهمان آب بودی و تا سینه در آب غلتیده بودی چه در قلبت می‌گذشت. آری تو اسطوره شدی.

آری! او همان دستانی را تکان داد که انسانی را نجات داده بود و این جملات را برای دستان خود زمزمه می‌کرد: «امیدوارم که از من راضی باشید. با شما بر تخته‌ی کلاس درس انسانیت را نوشتم، خواندم و نوشتم که آری من انسانم.»

آری! آب و میهمان بزرگش بار سفر بستند. ادهم ۲۳ سال عمر نکرد. تنها سه روز زندگی کرد و بقیه را فقط زیست، اما باید طول هر روز زندگی او را بی‌نهایت نوشت. مردم می‌دانند که نام و یاد ادهم تا انسانیت باشد زنده خواهد ماند. او درس ایثار و فداکاری را از همان کودکی در دامن پاک خانواده در روستای بی‌آلایش پشته آموخته بود و نام او همچون شاهو سربلند و استوار، پابرجا خواهد ماند. زیرا در دامن او بزرگ شده بود. وی از شاهو زیبایی و استواری زندگی را فراگرفته بود. وی با شاهو پیمان بسته بود که قلّه‌ای شود مرتفع‌تر و زیباتر از او و این پیمان ناگسستنی است تا زمانی که شاهو پابرجاست.

ادهم مظفّری معلمی که معلمان زیست یادش گرامی باد.